

**اضطراب بدی وجودم رو گرفته و نمی تونم راحت بخوابم. علت این اضطراب رو می دونم و خودم توی ایجاد اون مقصرم، اما واقعاً به کمک نیاز دارم. کسی باید به راهی پیش پای من بذاره تا از این افکار کشنده رهایی پیدا کنم...**

ضربان قلبم بالا رفته بود. خسی عرق راروی صورتم حس می کردم. "ناهد" دوست صمیمی ام با تعجب نگاهم کرد و گفت: "تو به دختر تحصیلکرده ای. واقعا ازت انتظار نداشتم که بخوای دست به چنین کاری بزنی، بی اونکه بخوای به عواقبش فکری کنی!" درونم آشفته بود اما سعی می کردم ظاهرم را آرام نشان بدهم تا خانواده ام چیزی متوجه نشوند. اما بالاخره کارد به استخوانم رسید و تصمیم گرفتم جریان را با ناھید در میان بگذارم بلکه بتواند راه چاره ای پیش پایم بگذارد.

\*\*\*

من یکی از سه فرزند خانواده ای متوسط بودم که دو سال از خواهرم "ندیمه" کوچکتر بودم. خانواده ام بافتی سنتی داشت و پدرم راجع به خانواده و اهمیت روابط خانوادگی روند فکری خاصی داشت.

سال اول دانشگاه بودم که کاملاً تصادفی با پسری به نام "بهرروز" که در سال سوم و در رشته کامپیوتر تحصیل می کرد، آشنا شدم. این آشنایی پس از چند ماه به عشقی با شکوه تبدیل شد، عشقی که منجر به قرار و مدار ازدواج بین من و بهروز شد. البته به بهروز گفته بودم که فعلاً این قرار و مدار نباید برای پدر و مادرم فاش شود چرا که با توجه به تفکر سنتی آنها ابتدا این خواهر بزرگترم ندیمه بود که باید به خانه بخت می رفت و تازمانی که ندیمه از دواج نکرده بود، هیچ گونه شانسی برای من و بهروز وجود نداشت تا نقشه های خودمان را در مورد زندگی مشترک عملی کنیم. ندیمه بر خلاف من دختری تودار، درونگرا و سنگین بود و ما خوب می دانستیم که چنین خصوصیتی برای آشنایی با مردی مناسب و سرانجام عملی شدن ازدواج، نیاز به زمان دارد.

از طرفی هنوز تحصیلات من و بهروز تمام نشده بود، بنابراین گذر زمان را به سود خودم و شوهر آینده ام می دانستم و امیدوار بودم تا زمانی که بهروز تحصیلاتش را به پایان برساند و مشغول به کار شود و مقدمات تشکیل خانواده و زندگی را به شرایطی مناسب برساند، ندیمه هم شوهر دلخواهش را اختیار کرده و هیچ مانعی بر سر راه ازدواج من و بهروز وجود نخواهد داشت.

در این میان خودم هم تصمیم گرفتم پدرم را از حضور بهروز در زندگی ام آگاه کنم به همین خاطر ملاقاتی ترتیب دادم که بهروز و پدر همدیگر را ببینند. همانطور که پیش بینی کرده بودم، پدرم خیلی محترمانه به بهروز گفت: "طبق سنت خانوادگی مون تا وقتی که ندیمه به خونه بخت نرفته، دختر کوچیکم حتی نباید بحث ازدواج رو پیش بکشه!" هر روز که می گذشت عشق و علاقه من و بهروز شدیدتر و عمیق تر می شد. ما مراحل مختلف زندگی مشترکمان را هم برنامه ریزی کرده بودیم. سرانجام بهروز تحصیلات خود را به پایان رساند و چون قبلاً سربازی رفته بود در شرکتی که متعلق به یکی از دوستان پدرش بود مشغول به کار شد.

بهرروز با پشتکار و اخلاق خوش توانست

اعتماد دست اندر کاران شرکت را به خودش جلب و پله های ترقی را طی کند. او به من می گفت:

"بهبتره تا پایان تحصیلات تو و شاغل شدنت صبر کنیم چرا که همه برنامه ریزیها به دقت انجام شده و همه چیز مهیای زندگی مشترک منم!"

بهرروز اینها را می گفت، اما به خوبی می دانستم که او هم مضطرب است و از اینکه زندگی و عشق بزرگش، به ازدواج ندیمه وابسته شده احساس بدی دارد و فقط به خاطر من حفظ ظاهر می کند.

زمان فارغ التحصیلی من هم فرا رسید و من در همان شرکتی که بهروز مشغول بود، کار خود را آغاز کردم. اما هنوز از ازدواج ندیمه خبری نبود. یکی دو خواستگار به خانه مان آمدند اما ندیمه به آنها جواب منفی داد. یکسال از تاریخی که من در شرکت بهروز مشغول به کار شده بودم می گذشت، اما هنوز هیچ تغییری در شرایط ندیمه ایجاد نشده بود.

بهرروز آخرین تیری را که در اختیار داشت به سوی هدف نشان رفت. از پدرش خواست با پدرم تماس بگیرد شاید احترام این دو پدر نسبت به هم راهگشا باشد، اما بازهم پدرم با یکدنگی کامل جواب رد داد. پدرم به پدر بهروز گفته بود: "ندیمه الان ۲۷ ساله ست و این انصاف نیست که دختر کوچیکتر به خونه شوهر بره و دختر بزرگتر توی خونه بمونه چون اقوام و فامیل من رو مسخره و به بی غیرتی متهم می کنن!"

وقتی بهروز این پاسخ و منطق پدرم را شنید متوجه شد که دیگر باید تصمیم جدی اختیار کند. از زمانی که ما به هم قول ازدواج داده بودیم بیش از پنج سال گذشته بود و هنوز حتی خواستگاری تشریفاتی هم انجام نشده بود و اگر وضع به همین منوال پیش می رفت، هیچ مشخص نبود چه زمانی ازدواجمان صورت بگیرد. در حالی که همه چیز آماده بود و فقط حضور ما را در کنار هم به صورت زن و شوهر کم داشت.

من و بهروز در یک جلسه دو ساعته در کنار هم تمام امکانات و راههای گوناگون را بررسی کردیم و چون دیگر راهی که کنترل آن در دست ما باشد وجود نداشت، به یک تصمیم عجیب رسیدیم و آن پیدا کردن یک خواستگار برای ندیمه بود! خواستگاری سمج و با پشتکار که خود را والد و شیدای ندیمه نشان بدهد تا برای ندیمه و خانواده ام تردیدی باقی نماند و به این ترتیب مجوز ازدواج من هم صادر شود! بهروز می گفت: "می دونم این کار تقبله و بدتر از اون با احساسات ندیمه و یک خانواده بازی میشه. حق با بهروز بود، ولی نزدیک به شش سال صبر و تحمل برای ایجاد گشایش و فقدان نتیجه ای برای ما که عاشق هم بودیم، قدرت منطقی فکر کردن را از ما گرفته بود."

**پرویز که زجر چند ساله بهروز را دیده بود حاضر شد به خاطر دوستش یک زجر چند ماهه را تحمل کند تا حداقل دوستش به آرزوی خود برسد**

حالا برای این کار باید از کسی استفاده می کردیم که کاملاً مورد اعتماد باشد و این خواستگار کسی نبود جز "پرویز"، صمیمی ترین دوست بهروز که سابقه دوستی او و بهروز به دوران دبستان بازمی گشت و خودش از همان روزهای نخست در جریان عشق من و بهروز قرار داشت. پرویز که زجر چند ساله بهروز را دیده بود حاضر شد به خاطر دوستش یک زجر چند ماهه را تحمل کند تا حداقل دوستش به آرزوی خود برسد. او به سرعت مقدمات کار را فراهم کرد و حتی به خانواده اش هم حقیقت را نگفت و به آنها گفت باید به یک خواستگاری بروید. عجله و اضطراب من و بهروز و پرویز آنقدر زیاد بود که به عاقبت ماجرا فکر نمی کردیم. پرویز نقش خود را به بهترین وجه بازی کرد. او چنان

## توطئه شیرین

